چه کسی جانشین موش قصه‌گو می‌شود؟

مرغدانی پرماجرا

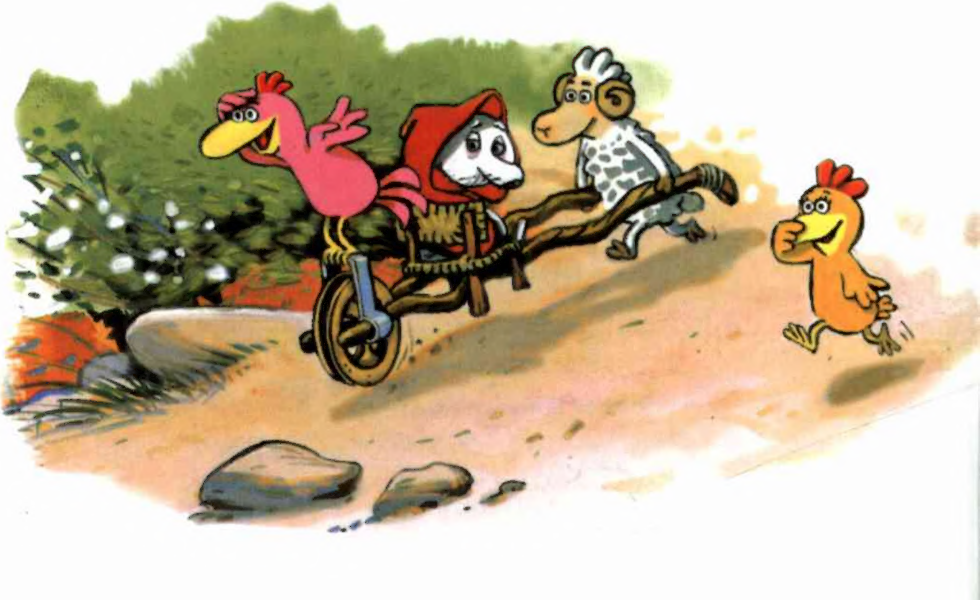
کریستیان ژولی‌بوآ • مترجم: سید محمد مهدی شجاعی

تصویرگر: کریستیان هاینریش



به نام خدای خوب

چه کسی جانشین موش قصه‌گو می‌شود؟



سرشناسه	: ژولی‌بوآ، کریستیان، ۱۹٤۸ - م. Jolibois, Christian
عنوان و نام پدیدآور	: چه‌کسی جانشین موش قصه‌گو می‌شود؟/نویسنده کریستیان ژولی‌بوآ ؛تصویرگر کریستیان هاینریش؛مترجم سیدمحمدمهدی شجاعی.
مشخصات نشر	: تهران: شهر قلم: چکه، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ٤۸ ص.: مصور (رنگی).
فروست	: مرغدانی پرماجرا
شابک	: 978-964-2970-29-2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Jean qui dort et jean qui lit
یادداشت	: گروه سنی: ب.ج
موضوع	: داستان‌های حیوانات
موضوع	: داستان‌های تخیلی
شناسه افزوده	: هاینریش، کریستیان، ۱۹٦۵ - م.، تصویرگر
شناسه افزوده	: Heinrich, Christian
شناسه افزوده	: شجاعی، محمدمهدی، ۱۳٦۵ - ، مترجم
رده‌بندی دیویی	: ۱۳۸۹ ک ۷۱ ژ ۵۹۰ دا
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۰۰۱۸۲



انتشارات شهرقلم / انتشارات چکه

انتشارات شهر قلم با همکاری انتشارات چکه

چه کسی جانشین موش قصه‌گو می‌شود؟
مرغدانی پرماجرا

نویسنده: کریستیان ژولی‌بوآ
مترجم: سید محمدمهدی شجاعی
ویراستار: ترانه امیرابراهیمی

مدیر هنری: علی هاشمی شهرکی
تصویرگر: کریستیان هاینریش
گرافیک: آتلیه چکه/ روشنک فتحی

چاپ اول: ۱۳۹۰
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
شابک: ۲-۲۹-۲۹۷۰-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-2970-29-2

مدیر تولید: امین باقری
چاپخانه: کارنگ • صحافی: کارنگ

نشانی: تهران، یوسف‌آباد، خیابان جهان‌آرا،
کوچه ۱۴/۱، پلاک ۴۲/۱، طبقه اول
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۱۸۱۹
تلفن: ۶-۷۷۱۸۱۵۴۵ • نمابر: ۷۷۱۸۱۵۴۷
Email: info@shghalam.com
مرکز پخش: ۶-۷۷۱۸۱۵۴۵



سخنی با مادرها و پدرها



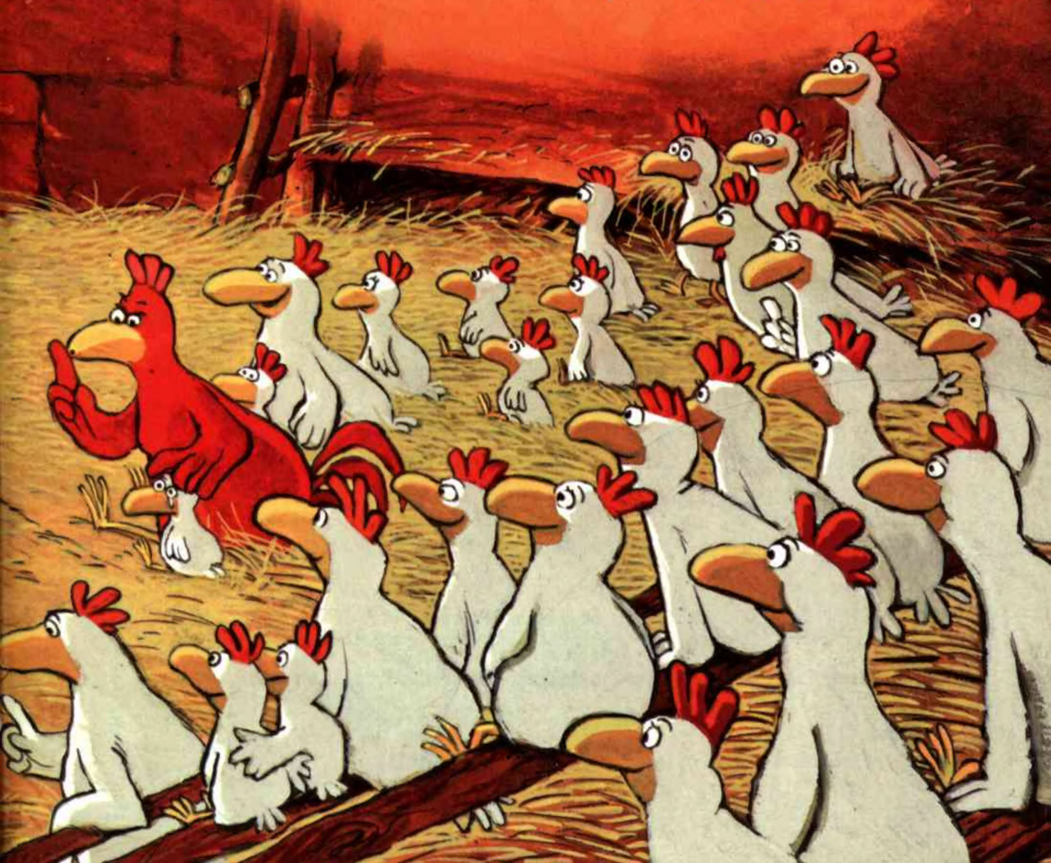
سلسله کتاب‌های مرغدانی پرماجرا برای کودکان گروه سنی دبستان نوشته و به زبان فارسی ترجمه شده است. در این کتاب‌ها، ضمن روایت یک داستان تازه، با یک اشاره کوتاه، کودکان را با یکی از شخصیت‌های علمی یا ادبی آشنا می‌کنند. برای مثال، این کتاب درباره‌ی ازوپ است.

هنگامی که به قسمتی از داستان می‌رسید که به ازوپ اشاره شده است، به کودک خود یادآوری کنید که ازوپ، مردی یونانی بود که خیلی خیلی سال پیش(شش قرن پیش از میلاد)، در یونان زندگی می‌کرد. او داستان‌های زیادی نوشت که امروزه، به بیش‌تر زبان‌های دنیا ترجمه شده است.

از داستان‌های معروف ازوپ، داستان روباه وکلاغ و قالب پنیر است که بد نیست آن‌را برای کودک خود تعریف کنید. کتاب قصه‌های ازوپ به فارسی ترجمه شده است.

آن شب در مرغدانی، جوجه‌ها از خوشحالی مثل کَک بالا و پایین می‌پریدند. نوک‌دراز، خروسک، شش‌انگشتی، پادراز و بقیه‌ی جوجه خروس‌ها، از سروکله‌ی هم بالا می‌رفتند. اما حنایی و دوستانش، درست مثل یک مجسمه، ساکت و آرام نشسته بودند. قلب همه تند می‌زد. چشم جوجه‌ها به در دوخته شدهَ بود. آخر آن روز دوشنبه بود.

و روز دوشنبه

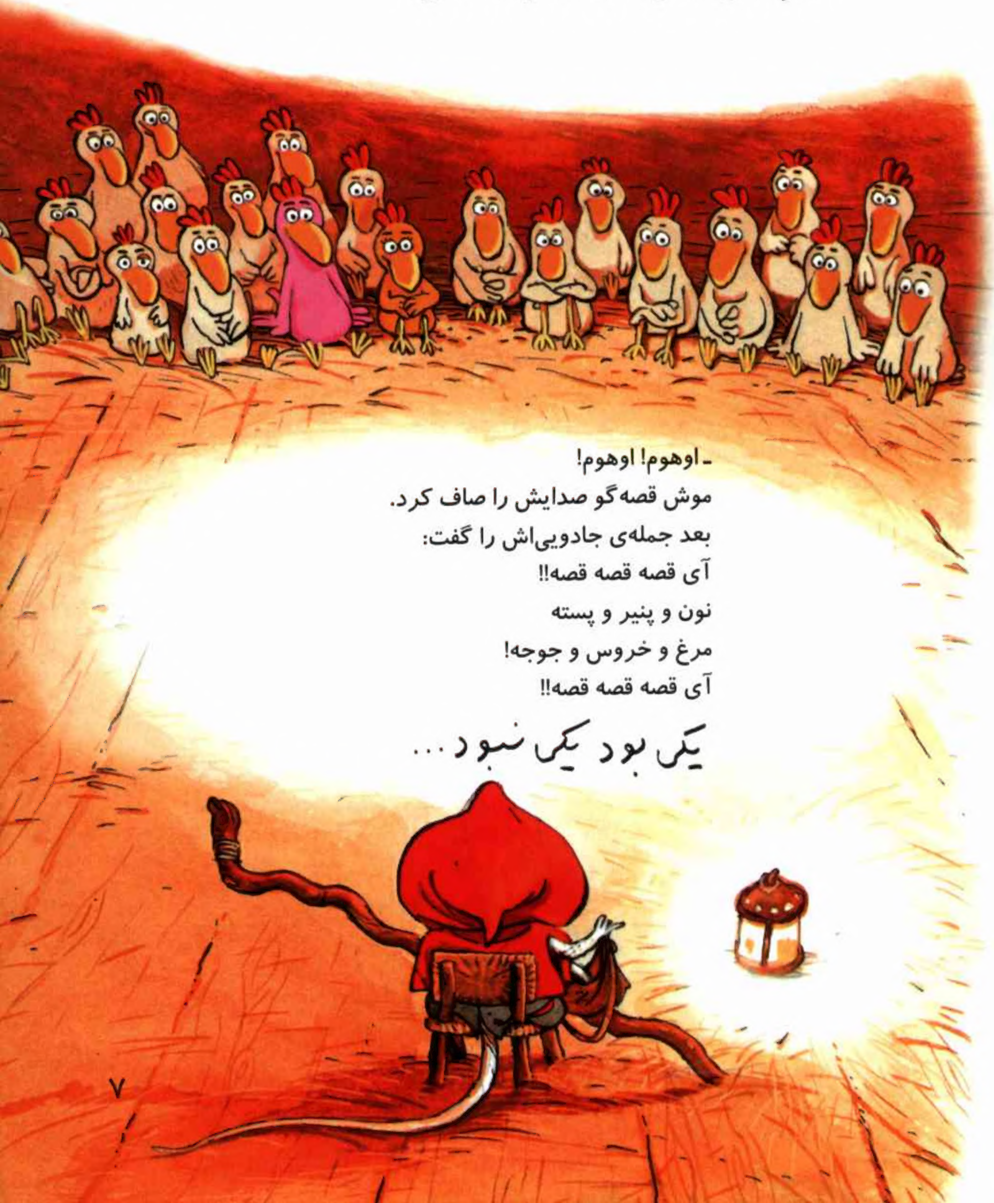



ق ق ق...!!!



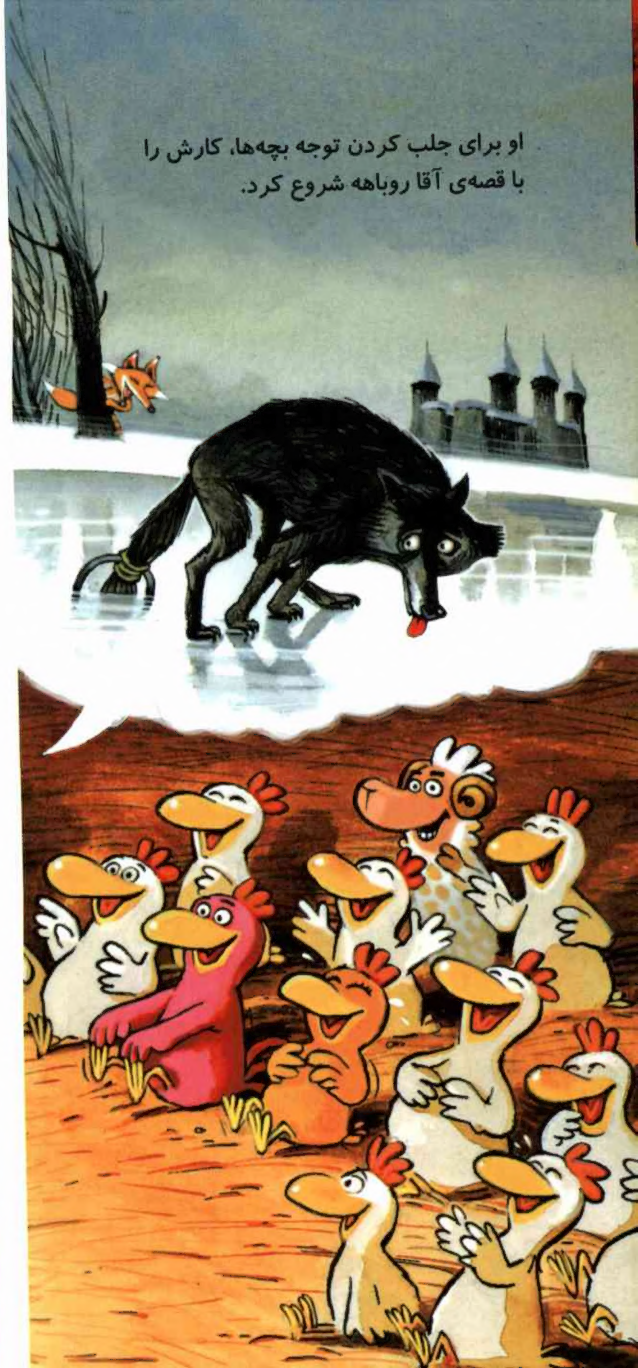
همه‌ی جوجه‌ها یک صدا، فریاد زدند: «شب‌به‌خیر موش قصه‌گو!»

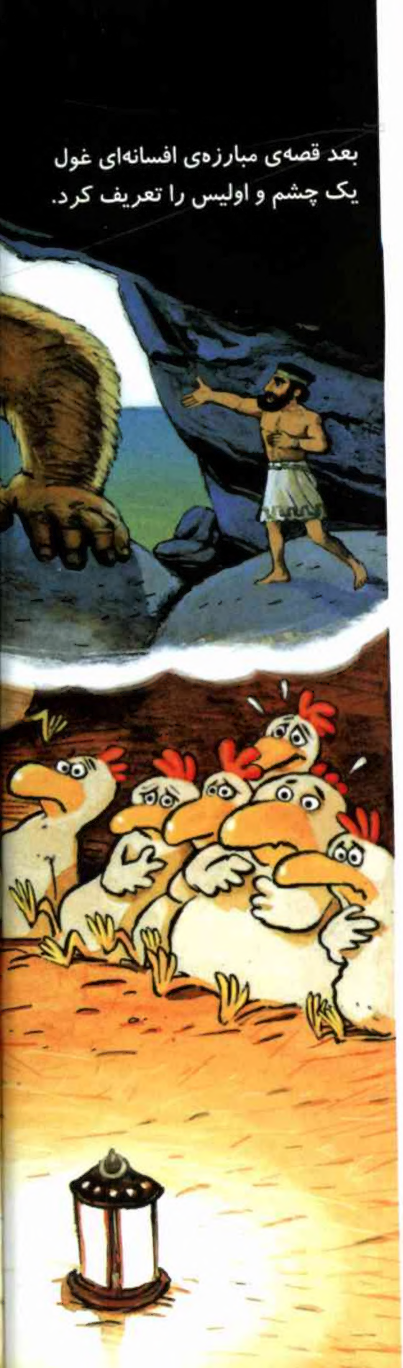
هنوز موش قصه‌گو ننشسته بود که همه نوک‌هایشان را بستند.
جیکِ کسی در نمی‌آمد. وقت شنیدن قصه بود.



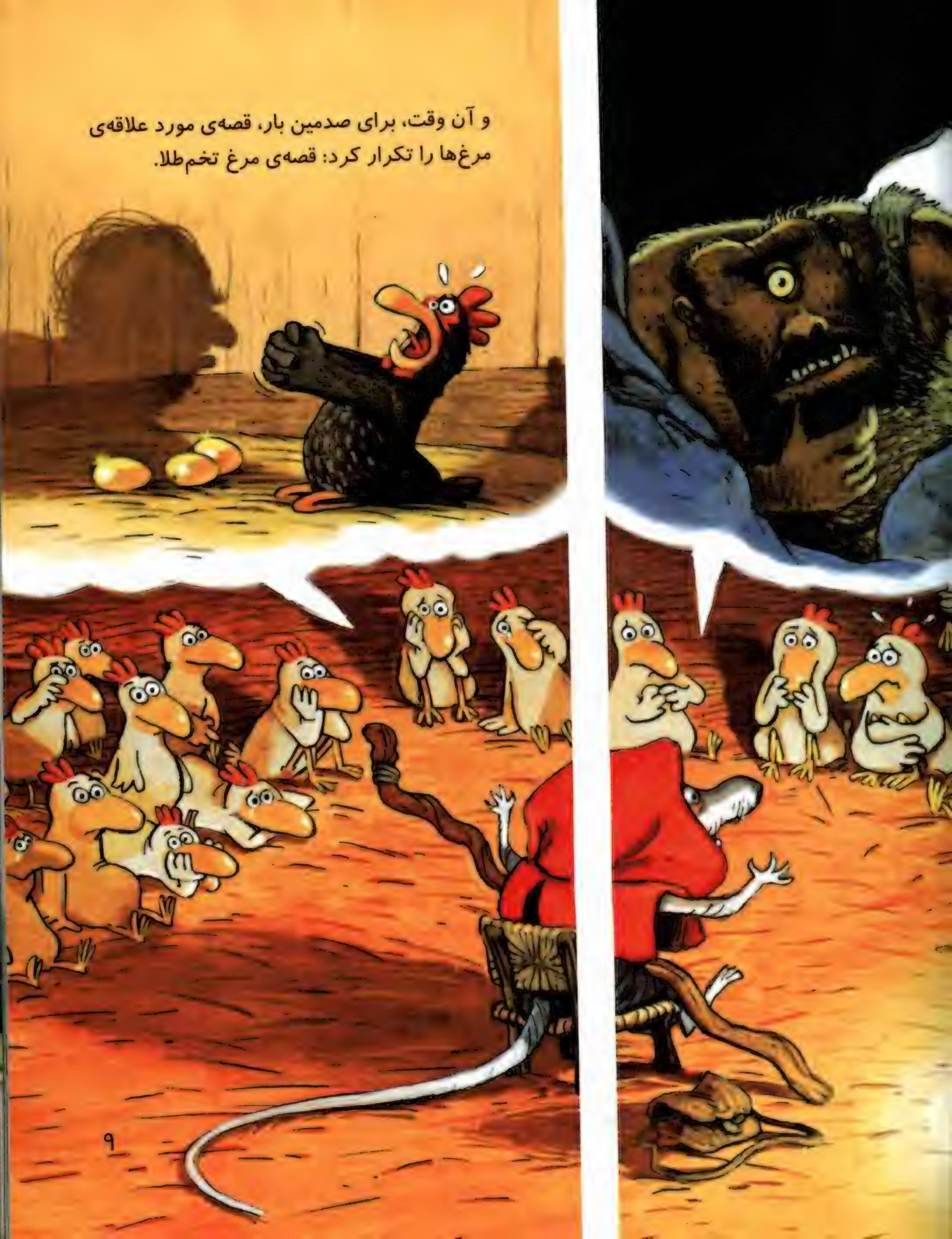
- اوهوم! اوهوم!
موش قصه‌گو صدایش را صاف کرد.
بعد جمله‌ی جادویی‌اش را گفت:
آی قصه قصه قصه!!
نون و پنیر و پسته
مرغ و خروس و جوجه!
آی قصه قصه قصه!!

یکی بود یکی نبود...


او برای جلب کردن توجه بچه‌ها، کارش را
با قصه‌ی آقا روباهه شروع کرد.


بعد قصه‌ی مبارزه‌ی افسانه‌ای غول
یک چشم و اولیس را تعریف کرد.

و آن وقت، برای صدمین بار، قصه‌ی مورد علاقه‌ی
مرغ‌ها را تکرار کرد: قصه‌ی مرغ تخم‌طلا.



قصه‌های موش قصه‌گو آن‌قدر شیرین بود که پدر و مادر و جوجه‌ها، متوجه گذشت زمان نشدند. همه از ته‌دل می‌خواستند که این قصه‌ها تمام نشود. اما...



موش قصه‌گو گفت:
«قصه‌ی ما به سر رسید
کلاغه به خونه‌اش نرسید!
خوب، دیگر برای امشب کافی است. باید در جعبه‌ی قصه را ببندیم.»
جوجه‌ها یک صدا گفتند: «آه! به همین زودی؟!»

حنایی و نوک‌دراز رفتند تا موش قصه‌گو را بدرقه کنند.
حنایی گفت: «من برای شما یک نقاشی کشیده‌ام.»



موش پیر خیلی از نقاشی خوشش آمد و گفت:
«ممنونم مرغک من! حالا باید سری هم به
مرغدانی بالایی بزنم.»



- خداحافظ موش قصه‌گو!
- تا دوشنبه‌ی دیگر!



جوجه‌ها با غصه به لانه برگشتند.
ناگهان حنایی گفت: «موش قصه‌گو کیف پنیرش را جا گذاشته است.»



نوک‌دراز پرسید: «آهای فرفری! چی می‌خوری؟»
ببعی کوچولو، ملچ‌ملوچ‌کنان گفت: «هیچی!»



اما بعد با شرمندگی گفت: «پنیرِ شیرِ بز!
آخر نتوانستم جلو خودم را بگیرم!»



در زیرِ نور رنگ‌پریده‌ی مهتاب، قصه‌گو آرام‌آرام دور شد.
همه‌ی بدنش درد می‌کرد. استخوان‌هایش صدا می‌داد و نمی‌توانست به راحتی راه برود.



او با ناله گفت: «چه‌قدر پیر شده‌ام! دیگر نمی‌توانم از این مرغدانی به آن مرغدانی بروم.» آن وقت دلش پر از غصه شد و گفت: «وقتی من نباشم، چه کسی برای بچّه‌ها قصه می‌گوید؟»



نوک‌دراز، حنایی و فرفری با عجله دنبال قصه‌گوی پیر رفتند تا کیف پر از پنیرش را به او پس بدهند.
حنایی گفت: «نباید زیاد از این‌جا دور شده باشد. اما...»



هیس! گوش کنید!
نوک‌دراز با تعجب گفت: «صدای گریه می‌آید. وای! موش قصه‌گو دارد گریه می‌کند.»
فرفری گفت: «چه خسیس! دارد برای یک تکه پنیر زار می‌زند.»



قصه‌گو با صدای لرزان گفت: «بچه‌ها، شما هستید؟»
حنایی با نگرانی پرسید: «چیزی شده؟» قصه‌گو گفت: «بچه‌ها من خیلی پیر شده‌ام. دیگر وقت آن است که پیش پدربزرگ‌هایم به بهشت قصه‌گوها بروم...
... ولی هنوز برای خودم جانشینی پیدا نکرده‌ام!»



موش قصه‌گو در حال حرف‌زدن بود که ناگهان، صدای وحشتناکی از ته چاه شنیده شد.





موش قصه‌گو گفت: «شما هستید عمو ازوپ؟»

بعد رو به بچه‌ها کرد و گفت: «نترسید! این عموی من، ازوپ است. او معروف‌ترین قصه‌گوی زمان خودش بود. بیش‌تر داستان‌هایی را که برایتان تعریف کرده‌ام، از او یاد گرفته‌ام.»

ازوپ گفت: «چه می‌شنوم؟! تو هنوز نتوانسته‌ای برای خودت جانشینی پیدا کنی؟ این‌که خیلی بد است! حالا بگو ببینم هنوز چیستانی را که برای پیدا کردن جانشین به تو یاد دادم، بلدی؟»



ـ اسمش تران است.

وقتی پیدایش کنی، روی برگ‌ها خوابیده است.

پیکان را دنبال کن تا پیدایش کنی!





قصه‌گو اضافه کرد: «عموجان، من پیکان را تا جنگل دنبال کردم. دره‌ها و دهکده‌ها را گشتم. اما ژانی را که روی برگ‌ها خوابیده باشد، پیدا نکردم.»

عمو ازوپ گفت: «برادرزاده‌ی عزیزم؛ زمان خیلی زود می‌گذرد. اگر تا سه روز دیگر جانشینی را پیدا نکنی، داستان‌ها فراموش می‌شوند. پس برای انجام‌دادن این کار، فقط سه روز وقت داری.»

سه روز !!



نوک‌دراز پیشنهاد کرد: «من عاشق قصه‌های شما هستم. پس حاضرم آن‌ها را حفظ کنم.»
قصه‌گو گفت: «مگر نشنیدی؟ چیستان خیلی روشن بود. بعد از من، ژان قصه‌گو می‌شود.»



حنایی گفت: «من ده‌تا ژان می‌شناسم. ما کمک می‌کنیم ژانی را که دنبالش هستی، پیدا کنی.»



گفتن همان بود و عمل کردن همان! از صبح خیلی زود، همه شروع به جست‌وجو کردند. قصه‌گو که نمی‌توانست راه برود، روی دوش فرفری سوار شد.

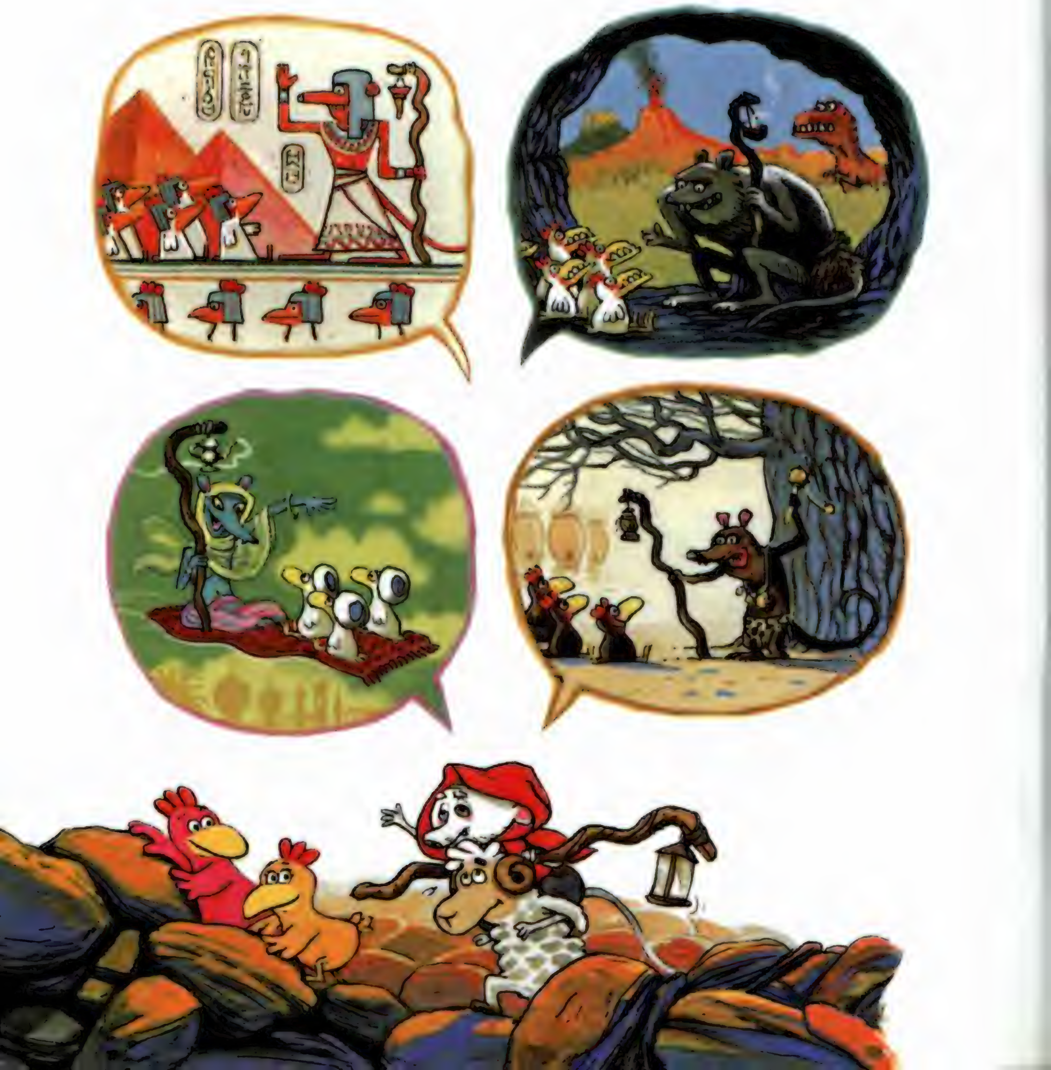
حنایی گفت: «از طرفی می‌رویم که پیکان نشان می‌دهد.»

فرفری پرسید: «پیکان؟! کدام پیکان؟!»



نوک‌دراز پرسید: «راستی این قصه‌هایی که برای ما تعریف می‌کنید، از کجا می‌آیند؟»

قصه‌گو گفت: «چند تا از آن‌ها را خودم ساخته‌ام. اما بیش‌تر قصه‌ها به من ارث رسیده است. قصه‌ها گنجینه‌هایی هستند که از یک قصه‌گو، به قصه‌گوی دیگر منتقل می‌شوند. مدت‌هاست که این رسم وجود دارد.»





در شروع جست‌وجو، آن‌ها به خانه‌ی ژان گوش‌دراز رفتند.
این ژان آن‌قدر تند راه می‌رفت که به او «تیر» می‌گفتند.



ژان گوش‌دراز پرسید: «شما کی هستید؟ چه‌قدر به نظرم آشنا می‌آیید.»
حنایی گفت: «ژان، ماییم! حنایی و نوک‌دراز.»



بعد نوک‌دراز برای او تعریف کرد که چرا به دیدنش آمده‌اند.
آقا خرگوشه، که خیلی هیجان‌زده شده بود، گفت: «آخ‌جان! قصه‌گو!
من خیلی زود همه‌چیز را یاد می‌گیرم. کی شروع می‌کنیم؟»

قصه‌گو، چند بار یک قصه را پشت سر هم تعریف کرد. اما ژان گوش‌دراز نتوانست آن را یاد بگیرد!

او گفت: «کمی دیگر صبر کنید! من دارم یاد می‌گیرم! ببینید گوشم را گره می‌زنم تا یادم نرود!»



همه به‌زور جلو خنده‌ی خود را گرفته بودند. اما نوک‌دراز دیگر نمی‌توانست خودش را نگه دارد، خندید و گفت: «نه! نشد که بشود!»

حنایی هم که داشت از خنده روی علف‌ها غلت می‌زد و نزدیک بود خفه شود، گفت: «این‌که باید همه‌ی گوشش را گره بزنند تا قصه یادش بماند!»



پس ژان خرگوشه، همان ژانی نبود که چیستان می‌گفت.
حنایی گفت: «اما ما ناامید نمی‌شویم، برویم دنبال یک ژان دیگر بگردیم که روی برگ‌ها خوابیده باشد.»



ژان خرگوشه گفت: «دوستان! به همین زودی دارید می‌روید؟ داشتیم سرگرم می‌شدیم! اما داشتیم چه بازی‌ای می‌کردیم؟!»



دیدن ژان گرگه، ژان یوزپلنگه و ژان مارمولکه هم نتیجه‌ای نداشت. ببعی کوچولو غرغر کرد و گفت: «دیگر کمر من صاف نمی‌شود! یک وسیله‌ی دیگر برای بردن این بابابزرگ پیدا کنید!»



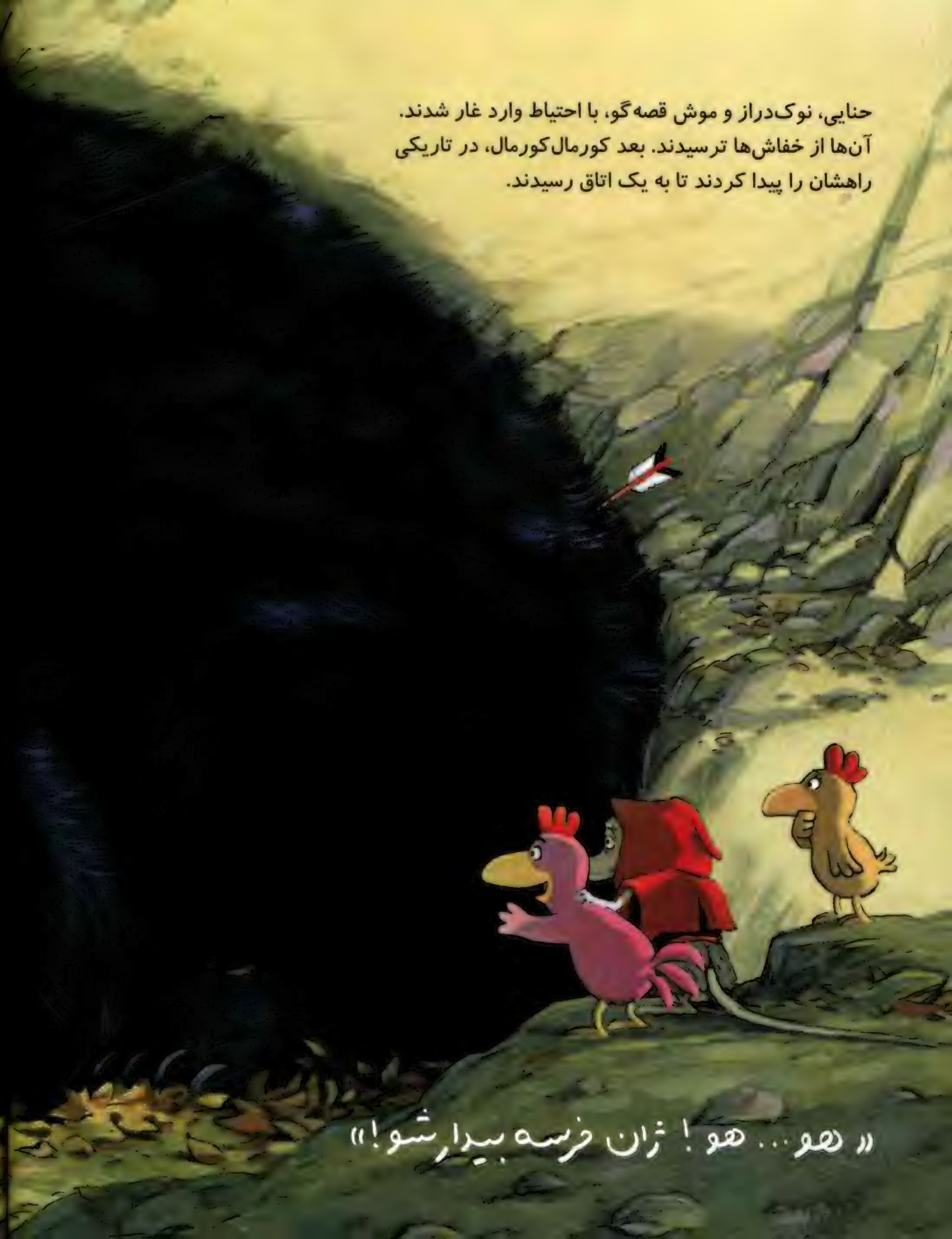
صبح روز بعد، حنایی باهوش برای بردن قصه‌گو، یک صندلی مخصوص ساخت.
موش قصه‌گو پرسید: «امروز با کی قرار ملاقات داریم؟»
نوک‌دراز گفت: «با صاحب این غار که ترسناک‌ترین موجود این دوروبر است!»



فرفری فریاد کشید: «نگاه کنید! استخوان‌ها را ببینید!

«من همین جا منتظر می‌مانم!»

حنایی، نوک‌دراز و موش قصه‌گو، با احتیاط وارد غار شدند.
آن‌ها از خفاش‌ها ترسیدند. بعد کورمال‌کورمال، در تاریکی
راهشان را پیدا کردند تا به یک اتاق رسیدند.





ژان خرسه گفت: «چه کسی جرئت کرده است، خواب مرا به‌هم بزند؟! این بار دوم است! امیدوارم دلیل خوبی داشته باشید؛ وگرنه من می‌دانم و شما!»



حنایی با خودش فکر کرد: «یک پیکان! همان‌طور که در چیستان آمده بود. نکند خودش باشد؟!»



نوک‌دراز، از موش قصه‌گو خواست تا به آقاخرسه بگوید برای چه به دیدن او آمده‌اند.



قصه‌گو گفت: «آقایِ ژان، شُـ.. شُـ.. شما تا به حال نخواسته‌اید شغلتان را عوض کنید و مثلاً قصه‌گو بشوید؟!»

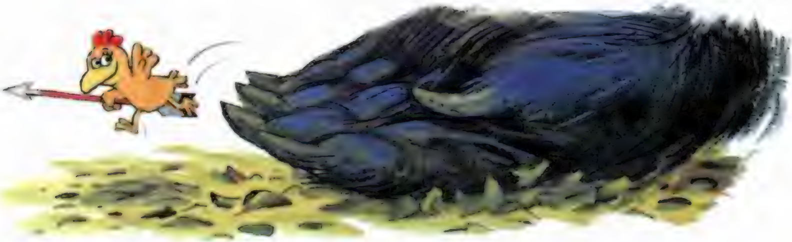


آقاخرسه با عصبانیت گفت: «ریزه‌میزه، تو این کار را کردی؟! می‌خو...»



حنایی گفت: «تپلی آرام باش! نگاه کن!
این پیکان توی کمرت فرو رفته بود.»

خرس نگاهی به حنایی کرد و گفت: «آهان! پس این بود که نمی‌گذاشت راحت بخوابم! متشکرم مرغکم! این پیکان مالِ یک پسربچه‌ی شیطان است که نزدیک چشمه زندگی می‌کند. دیشب آمده بود و با تیرکمانش مرا تهدید می‌کرد.»



حالا که اخلاق آقاخرسه خوب شده بود، موش قصه‌گو دوباره حرفش را تکرار کرد: «آقای ژان خرسه، قبول می‌کنید جانشین من بشوید؟»



آقاخرسه خمیازه‌ای کشید و گفت: «خیلی دوست داشتم! اما خیلی کار دارم! شش ماه از خوابم مانده است. خوش آمدید! شب به‌خیر!»
بعد هم خروپفش هوا رفت!

خروپف!!!

روز دوم تمام شد، اما ژان قصه‌گو پیدا نشده بود.
قهرمان‌های قصه‌ی ما، خسته و غمگین بودند.



حنایی هم داشت به یک وسیله‌ی راحت‌تر فکر می‌کرد. چون بردن موش قصه‌گو با صندلی هم سخت بود. بعد از مدتی فکر، ناگهان گفت: «آهان! پیدا کردم! وسیله‌ای می‌خواهم که بچرخد!»

روز سوم رسید و مهلت داشت تمام می‌شد. آن‌ها تصمیم گرفتند پیش راسوی جنگل زیبا بروند.
نوک‌دراز فریاد زد: «سوراخ راسوی بدبو را می‌بینم!»
حنایی هم گفت: «فکر می‌کنم همان کسی است که به دنبالش می‌گردیم.»



در همین لحظه، در حیاط مزرعه، زن کشاورز فریاد می‌کشید: «چه کسی به چرخِ چاه دست زده است؟ حالا چه‌طور سطل را از آب پُر کنم؟»



آقای خوش‌بو، جلو لانه، منتظر بود. او گفت: «چه شده است که صبح به این زودی، به سراغ من آمده‌اید؟»

قصه‌گو گفت: «من دنبال یک ژان می‌گردم که بتواند قصه تعریف کند.»

نوک‌دراز گفت: «ای وای! چه بوی بدی!» و غش کرد!



ژان خوش‌بو با خوشحالی فریاد کشید: «دیگر نگردید! من همان کسی هستم که دنبالش می‌گردید!»



قصه‌گو هم از خوشحالی یک نفسِ عمیق کشید و از هوش رفت!



وقتی داشتند از سوراخ راسو دور می‌شدند، فرفری گفت: «یکی به من بگوید چرا ژان خوش‌بو نمی‌تواند جانشین قصه‌گوی ما بشود؟»



آن‌ها از تمام ژان‌هایی که می‌شناختند، سؤال کردند.
- جانشین قصه‌گو بشوم؟ متأسفم! اما من هنوز آب‌تنی نکرده‌ام.



- قصه بگویم؟ خوشم می‌آید: اما منتظر شاه‌زاده‌ای هستم که از من خواستگاری کند!



ـ چه‌طور جرئت می‌کنید از یک گورگن درست‌کار، چنین خواهشی بکنید!



ـ نه سرم شلوغ است!



نوک‌دراز با دیدن میمون‌ها گفت: «نباید به خودمان زحمت پرسیدن بدهیم!»



شب سوم، همه قبول کرده بودند که شکست خورده‌اند.
آخرین ژانی که دیدند، ژان جغده بود. او در ساعت بزرگ
شهر زندگی می‌کرد. اما این پرنده‌ی زیبای شب هم آن ژانی
نبود که دنبالش می‌گشتند.
موش قصه‌گوی پیر ساکت نشسته بود. او خیلی غمگین بود.
چون هیچ‌کسی را پیدا نکرده بود که گنجینه‌ی قصه‌هایش را
به او بسپارد.



ناگهان نوک‌دراز فریاد زد: «آن‌جا را نگاه کنید!»

حنایی گفت: «یک پیکان ؛ آفرین داداشی! مثل همان پیکانی است که توی کمر ژان‌خرسه فرو رفته بود.»

نوک‌دراز گفت: «این یک نشانه است! بیایید دنبال آن برویم.»



بعد به فرفری گفت: «فرفری، کمک می‌کنی به آن بالا برویم؟»





حنایی که بالا رفته بود، گفت:

- به حق چیزهای ندیده !!!

فکر می‌کنم این همان پسربچه‌ای است که آقاخرسه می‌گفت. نگاه کنید! این پسربچه روی برگ‌های کاغذ خوابیده است.»



خیلی زود، همه وارد خانه شدند.
نوک‌دراز به پسربچه گفت: «خواهش می‌کنم اسمت را بگو.»



پسر کوچولو از خواب پرید و با تعجب به آن‌ها نگاه کرد. بعد گفت: «اسم من ژان است.»
موش قصه‌گو با نگرانی پرسید: «ژان کوچولو، قصه دوست داری؟»
پسربچه با لبخند جواب داد: «بله که دوست دارم! قصه‌های حیوانات را هم خیلی خیلی دوست دارم.»



بعد ادامه داد: «راستی ممنونم که مرا بیدار کردید. روی جریمه‌هایم خوابم برده بود. باید صدبار از روی این جمله بنویسم:

«من دیگر برای خنداندن هم‌کلاسی‌هایم،
از خودم صدای خرس در نمی‌آورم!»»



موش قصه‌گو گفت: «ژان کوچولو، کارهای مهم‌تری هم هست.

آیا قبول می‌کنی نگهبان قصه‌ها بشوی؟»

- خوب، نمی‌دانم از پس این کار برمی‌آیم یا نه.
- خیلی آسان است! من قصه‌ها را تعریف می‌کنم و تو آن‌ها را حفظ می‌کنی.
- امتحان می‌کنیم!



قصه‌گوی پیر با مهربانی به ژان نگاه کرد. بعد صدایش را صاف کرد و گفت:

اوهوم... اوهوم...!
آی قصه قصه قصه!!!
نون و پنیر و پسته
مرغ و خروس و جوجه
آی قصه قصه قصه



یکی بود، یکی نبود...



موش قصه‌گو، اول یکی از قصه‌های عمویش را تعریف کرد.
ژان کوچولو گفت: «من عاشق این قصه شدم. می‌دانی چه کار می‌کنم؟ آن را می‌نویسم که هیچ‌وقت فراموش نکنم.»

تا سپیده سربزند، قصه‌گوی پیر قصه تعریف کرد، قصه مثل آب چشمه از دهانش می‌جوشید.
پسر کوچولو هم نمی‌گذاشت حتی یک قطره‌اش روی زمین بریزد، همه را با دقت می‌نوشت. صدای قلمش به گوش موش قصه‌گو، یک آهنگ ملایم بود.



نوک‌دراز، حنایی و فرفری، که کارشان را به خوبی انجام داده بودند، راحت و آسوده خوابیدند.

یک ماه بعد، باز هم قلب جوجه‌ها به تالاپ‌تولوپ
افتاده بود. چشم همه به در بود.



البته جای تعجب نبود. چون
آن روز دوشنبه بود.

و دوشنبه‌ها...




تَق!
تَق!
تَق!

ژان قصه‌گو گفت: «سلام روستان

برای شروع این جشنِ شبانه، قصه‌ی آوازه‌خوان جنگل را برایتان می‌خوانم که عاشق پنیر بود.»



چه کسی جانشین موش قصه‌گو می‌شود؟

جوجه‌ها غمگین هستند؛ موش قصه‌گو پیر شده است و دیگر نمی‌تواند شب‌ها، پیش از خواب برای آن‌ها قصه تعریف کند. اما یک ژان دیگر باید جای او را بگیرد.



آن دور و بر، پر از کسانی به اسم ژان است. آیا حنایی باهوش و برادرش نوک‌دراز، ژانِ اصلی را پیدا می‌کنند؟

از این مجموعه منتشر شده است:

- مرغکی که می‌خواست دریا را ببیند
- جوجه‌ای که می‌خواست فضانورد شود
- روزی که قرار بود برادرم به دنیا بیاید
- ای وای! خورشید را دزدیدند
- گربه‌ی سیاه بدشانسی نمی‌آورد!
- مرغ‌هایی که طلسم شدند
- روباه‌ها با مرغ‌ها کاری ندارند
- نوک‌دراز عاشق می‌شود!
- پشم‌های طلایی‌ام کو؟

انتشارات چکه
انتشارات شهرقلم
9789642970292